



شاهد ماجرا بود یا اندوه داد زد: «بی رحم‌ها، دیگر از این پیکر بی جان چه می‌خواهید.»
ارشد مأموران با بی‌توجهی به حرف شیخ شمس گفت: «ای مردم ببینید و بدانید
این سزای کسی است که نافرمان باشد و بد حاکم را نزد مردم بگوید. ببینید و عبرت
بگیرید.»

تا میدان‌گاه راه زیادی نبود. در خانه‌ها باز می‌شد و اهالی خانه با تعجب و حیرت
بیرون می‌آمدند. زن‌ها هم پنجره‌های خانه را باز می‌کردند. ابوراجح و شلوغی کوچه را
از نظر می‌گذراندند. چند پرنده که در میان شاخه‌های درختی آواز سر می‌دادند،
پرگشودند و در آسمان گم شدند.

میدان‌گاه شهر بود و سیل جمعیت. هرکس سعی می‌کرد خود را از میان جمعیت
عبور دهد و صحنه را از نزدیک ببیند. آفتاب به جسم بی‌تاب ابوراجح می‌تابید و پیکر او
را بی‌تاب‌تر می‌کرد. حالا مردم از خودشان می‌پرسیدند: مأموران چه کار می‌خواهند با
این مرد بیچاره بکنند؟ آیا بیش از این او را می‌خواستند شکنجه بدهند یا حکم دیگری
داشتند؟ آیا حکم اعدام در دست مأمور ارشد بود؟ این سؤال‌ها را مردم از خود
می‌پرسیدند، مأموران هم نمی‌دانستند چه باید بکنند. انگار آن‌ها هم از این وضعیت
خسته شده بودند. به خاطر همین یکی از سربازها مأمور شد که سراغ حاکم برود تا
دستور جدید را از او بگیرد. اضطراب در دل مردم موج می‌زد. هیچ‌کس نمی‌توانست خود
را جای ابوراجح بگذارد. شیخ شمس دعا کرد که ابوراجح بتواند تحمل این همه درد را
داشته باشد.

حاکم روی تخت نشسته بود و سرمست از دستگیری و شکنجه ابوراجح با اطرافیان
خود حرف می‌زد. سرباز با احترام وارد شد و در حالی که عرق بر سر و رویش نشسته بود،
نفس زنان گفت: «قربان، قربان، ابوراجح رو به مرگ است. او درمانده است و دیگر
نمی‌تواند حرکت کند. حالا چه دستوری می‌فرمایید؟»

حاکم بلند شد و فریاد زد: «این است سزای کسی که بد ما را نزد مردم بگوید.»
پا روی فرش ابریشمی گذاشت و آرام آرام از کنار اطرافیان گذشت تا به سرباز
رسید. نگاهی به چشم‌های مضطرب سرباز کرد و با خشم گفت: «چه کارش کنید؟ معلوم
است. اعدامش کنید! اعدام. نمی‌خواهم دیگر او را زنده ببینم.»

مشاور حاکم که ریش بلندی داشت، نگاهی به دور و بر خود کرد و گفت: «قربان،
می‌دانم که ابوراجح شما را بیش از حد
عصبانی کرده. باید به شما
حق داد؛ اما...»

حاکم که
خشم از

روزی که مثل دیروز نبود



علی باباجانی

صحنه‌ای غم‌انگیز پیش روی مردم بود. مردم دست از کار کشیده بودند و به آن صحنه
دردناک نگاه می‌کردند. چند مأمور سوار بر اسب از کوچه‌های شهر حله می‌گذشتند و
پیکر مردی را روی زمین می‌کشیدند. مردی به نام ابوراجح حمای. این ظلمی بود که
حاکم شهر بر مردم روا می‌داشت و ابوراجح تنها یک نمونه از آن همه مسلمانی بود که
دست از خدا و دینشان نمی‌کشیدند.

ابوراجح پیرمردی بود که در حمام کار می‌کرد. او هر روز با مردم رابطه داشت. اعتقاد
و ایمان او به خدا و اهل بیت علیهم‌السلام زیانزد مردم شهر بود. او هر روز با مردم می‌نشست و از
خدا و دین حرف می‌زد. ابوراجح اعتقاد عجیبی به امام زمان (عج) داشت و از این‌که
حاکم به خدا و اهل بیت علیهم‌السلام بی‌احترامی می‌کرد، ناراحت بود. او به مردم گفته بود: این
حاکم از دین و ایمان بویی نبرده است. او مثل مردابی است که پر از غفلت و نادانی
است.

حاکم با شنیدن این حرف‌ها دستور دستگیری ابوراجح را داد. طولی نکشید که او
دستگیر شد. مأموران ابوراجح را دست بسته پیش حاکم بردند. حاکم با خشم دستور داد:
این مرد خیره سر را آنقدر بزنند تا دیگر جرأت چنین جسارتی نکنند. ابوراجح زیر دست و
پای مأموران کتک می‌خورد. مأموران آنقدر مرد بیچاره را زدند که دیگر نای حرکت
نداشت. دندان‌هایش در دهانش شکسته بود و صورتش غرق خون شده بود. او را با
زنجر بستند و بینی‌اش را سوراخ کردند. دستور بعدی حاکم این بود که ابوراجح را دست
و پا بسته در شهر بکشانند تا درس عبرتی برای مردم باشد.

حالا مأموران کوچه‌های شهر را یکی پس از دیگری طی می‌کردند و با طنابی که
به او بسته بودند، روی زمین می‌کشیدند. سربازی که روی اسب نشسته بود با یک
دست سر طناب را به دست داشت و با دست دیگر شلاق را به بدن اسب می‌کوبید. اسب
هم گام تند می‌کرد و پیکر مرد درمانده را با خود می‌کشید. در شهر غلغله بود. هر کسی
چیزی می‌گفت؛ اما آرام و بی‌صدا. تعدادی سرباز پیاده هم با چوبی که در

دست داشتند مردم را به عقب می‌راندند. چند نفر از آشنایان

ابوراجح به دنبال مأموران می‌رفتند. آنان اعتراض

می‌کردند و جواب اعتراضشان ضرب شلاقی

بود که از سوی مأموران به تن آن‌ها

می‌خورد. عده‌ای هم با خواهش و

تمنا مأموران را از این کار

بازمی‌داشتند؛ اما گوش شنوایی

نبود.

پیرزنی از پشت پنجره

که رو به کوچه بود، این

صحنه دردناک را می‌دید و

اشک می‌ریخت. زیر لب

می‌گفت: «آخر پیرمرد، چه

گناهی کرده‌ای که باید

این‌گونه تاوانش را بدهی.»

جسم ابوراجح از کوچه

باریکی عبور داده شد و به

کوچه‌ای بزرگ‌تر رسید که

به میدان‌گاه شهر ختم

می‌شد. شیخ شمس که

سر و رویش می‌بارید، رو به مشاور پیر کرد: «اما چه؟»

اما او به اندازه کافی تنبیه شده، البته امر، امر شماسست؛ ولی فکر می‌کنم اگر به حال خودش بمیرد بهتر است.

مردی که قبای قهوه‌ای بر تن داشت حرف مشاور پیر را تأیید کرد: «قربان، ابوراج رو به موت است و دیر یا زود خواهد مرد. تازه، او نزد مردم شهر شناخته شده است و اعدام او ممکن است برای شما مشکل ساز شود.»

حاکم اطرافیان را از زیر نظر گذراند و به طرف تختش رفت. روی تخت نشست. پایش را روی پای دیگر انداخت. دو نگهبان که در دو طرفش بودند، او را باد می‌زدند. نسیم ملایم بادبزن‌ها گونه‌هایش را نوازش داد. مرد دیگری که در انتهای تالار بود گفت: «عرض به حضور حاکم، اگر او را اعدام کنید، خونس به گردن شما می‌افتد. آن وقت آرامش از وجود مبارکتان می‌رود.»

نگاه حاکم به نقطه نامعلومی خیره بود. این حرف‌ها او را به فکر واداشت. سرباز همچنان در انتظار دستور ایستاده بود. حاکم با خودش گفت: «گویا این‌ها درست می‌گویند.» رو به سرباز کرد و گفت: «برو به مأموران یگو ره‌هایش کنند. هر جا هست همان‌طور بماند و در اختیار مردم باشد.»

سرباز تعظیم کرد و از تالار بیرون رفت.

□ □ □

آفتاب کم نور عصرگاهی پیکر بی‌جان ابوراج را سست و بی‌حال کرده بود. مأموران دست از آزار پیرمرد حمای برداشتند و سوار بر اسب از آنجا دور شدند. با رفتن مأموران، مردم نفس راحتی کشیدند و از هر سو به ابوراج هجوم آوردند. عده‌ای از آشنایان او گریه می‌کردند و بر سر خود می‌زدند. دیگر رمقی در جان ابوراج نمانده بود. مردی که از بستگان او بود، نشست و دستی به تن رنجور پیرمرد کشید. در حالی که می‌خواست او را از زمین بلند کند، رو به مردم کرد و گفت: «حالا وقت شیون نیست، کمک کنید تا او را به خانه‌اش ببریم و بر زخم‌هایش مرهم بگذاریم.»

مرد جوانی که سوار بر اسب بود، از اسب پیاده شد. چند نفر ابوراج را بلند کردند و روی اسب گذاشتند. جوان آرام اسب را می‌کرد و به طرف خانه ابوراج به راه افتادند. او در حالی که افسار اسب را در دست داشت گفت: «امان از دست این مرجان صغیر، واقعا که حاکم سنگدلی است.»

پیرمردی که عسازنان پا به پای آن‌ها می‌رفت، آهی کشید و گفت: «کسی که به حضرت مهدی (عج) بی‌احترامی کند، از این بهتر نمی‌شود. حاکم هیچ‌گاه به احترام امام زمان (عج) رو به قبله نایستاد و هیچ‌گاه از کسی نشنیدم که با احترام از امام یاد کند. او با دوستداران امام هم دشمن است.»

شیخ شمس که به حرف آن‌ها گوش می‌داد گفت: «من بارها به حمام ابوراج رفته‌ام. مرد خوبی است. او جرئت این است که دوستدار اهل بیت (علیهم‌السلام) است. ببینید حاکم با دوستدار اهل بیت چه کرده است. خدا کند این مرد خدا یا این وضع زنده بماند.» مرد غریبه‌ای که همراه آنان بود سرش را با تأسف تکان داد: «خدا کند زنده بماند؛ ولی من فکر می‌کنم او تا شب نتواند تاب بیاورد. خداشناس‌ها آن قدر او را زده‌اند که به زنده بودن او امیدی نیست.»

بالاخره مردم ابوراج را به خانه‌اش بردند. او روی بالین آرام گرفت؛ در حالی که نه حرفی می‌زد و نه می‌توانست به اطرافیان نگاه کند.

□ □ □

نسیم صبح‌گاهی در کوچه‌های حله می‌چرخید. شیخ شمس نگران حال ابوراج بود. از پنجره اتاق به آسمان آبی نگاه کرد. آفتاب تازه سر بیرون آورده بود. شیخ شمس به آفتاب صبح‌گاهی نگاه کرد که آرام آرام بالا می‌آمد. دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا امشب برایم شب تلخی بود. یک لحظه از غصه ابوراج خوابم نبرد. خدایا او را زنده نگاه دار و تحمل درد را بر او زیاد کن.»

او هنگام نماز صبح هم به مسجد رفته بود و پس از نماز برای پیرمرد حمای دعا کرده بود. در شهر بودند کسانی که مثل شیخ شمس نگران حال ابوراج بودند. شیخ

شمس عبایش را روی دوش انداخت. از روی تاقچه دستارش را برداشت و روی سرش گذاشت. در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت به همسرش گفت: «می‌روم خانه ابوراج. از حال او بی‌خبرم. خدا کند زنده باشد.»

کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کرد. دوست داشت زودتر به خانه ابوراج برسد. ذهنش پر از تصویرهای درهم و برهم بود: حالا می‌روم و سر و صدای شیون زن و بچه‌های ابوراج را می‌شنوم. نه، خدا نکند. دوست دارم زنده ببینمش. شاید مأموران دوباره به خانه‌اش آمده‌اند و او را برده‌اند! نه، خدا کند چنین نباشد. شیخ شمس با امیدی که به خود می‌داد، خود را دلگرم می‌کرد. تا این‌که به خانه ابوراج رسید.

در اتاق عده‌ای نشسته بودند. شیخ شمس با تعجب به گوشه اتاق نگاه کرد. باورکردنش برای او مشکل بود. همه به احترام شیخ از جا بلند شدند و به او سلام کردند. او جواب سلام همه را داد و همچنان مات و مبهوت به گوشه اتاق چشم دوخته بود. ابوراج داشت نماز می‌خواند. او رفت و در بالای اتاق نشست. با خودش گفت: «خدا چقدر به بنده مهربانش رحم می‌کند. دیروز او در خاک و خون می‌غلطید؛ اما امروز...» ابوراج سلام نماز را که داد، دعا کرد و بعد سجاده‌اش را جمع کرد. صدای صلوات در اتاق پیچید. ابوراج سجاده‌اش را روی تاقچه گذاشت. شیخ شمس بلند شد و به سوی ابوراج رفت. او را در آغوش گرفت و اشک از چشم‌هایش جاری شد.

خدا را شکر مرد خدا، تو زنده‌ای.

آری، می‌بینی که چگونه سرحال و شادمان در برابرت ایستاده‌ام.

هنوز کسی باور نمی‌کرد که آن مرد ابوراج است. کسی که دیروز دهانش پر از خون بود و چند دندان‌ش هم شکسته بود. او با دیروز زمین تا آسمان فرق کرده بود. دندان‌هایش سالم بود و از زخم‌هایش اثری نبود.

ابوراج با شیخ شمس رفتند و گوشه‌ای نشستند. مردی که رو به روی آن‌ها نشسته بود با تعجب گفت: «یعنی این تو هستی؟ ابوراج حمای!»

ابوراج سرش را تکان داد و گفت: «آری، خودم هستم.»

مردی از گوشه اتاق گفت: «انگار داریم خواب دسته‌جمعی می‌بینیم. باور این‌که شما سالم و سرحال هستید، برای ما مشکل است.»

پیرمردی که در نزدیکی ابوراج نشسته بود گفت: «پیرمرد، احساس می‌کنم چند سال جوان شده‌ای. راز جوان شدنش را هم به ما بگو تا ما هم چنین کنیم که تو انجام داده‌ای.»

خنده‌ای بر لب حاضرین نشست. ابوراج هم خندید و گفت: «دلت جوان باشد کافی است.»

بعد چشم‌انوش را بست و آه بلندی کشید و گفت: «حیرت نکنید. هر چند هنوز خودم حیرت زده‌ام، با این حال همه چیز را برایتان می‌گویم.»

همه سرا پا گوش شدند تا ببینند قضیه از چه قرار است. ابوراج با زبان‌ش، لیش را تر کرد و گفت: «آری، دیروز حالم طوری بود که مرگ را به چشم خود دیدم. سرم سنگین شده بود. حس می‌کردم که دست و پایم از هم جدا شده‌اند. واقعا هم همین‌طور بود. زبانی برایم نمانده بود که از خدا چیزی بخواهم. می‌خواستم فریاد بزنم. می‌خواستم به آن دادرس مسلمانان شکایت ببرم. اما با کدام زبان می‌توانستم این کار را بکنم. پس در دلم با خدا مناجات کردم و در وجودم به حضرت ولی عصر (عج) پناه بردم. باور کنید اگر به آن حضرت توجه داشته باشیم، او بیش‌تر به ما توجه خواهد داشت. وقتی به آن حضرت متوسل شدم دیدم که دست مهربان‌ش را به روی من کشید و گفت: «از خانه خارج شو و برای زن و بچه‌ات کار کن؛ چون خداوند به تو عافیت بخشیده است.»

اما با این همه درد چگونه می‌توانستم بلند شوم. خواستم چیزی بگویم، ولی انگار نوری دلم را روشن کرده بود. حس عجیبی داشتم که مرا به حرکت واداشت. از جایم بلند شدم. خودم هم باور نمی‌کردم که بتوانم برخیزم. انگار هیچ اتفاقی برایم نیفتاده بود. وقتی ایستادم، چند گام برداشتم و به سوی کوزه آب رفتم. آبی نوشیدم و خدا را شکر کردم. زن و بچه‌ام با دیدن من شگفت‌زده شدند و باور نمی‌کردند که آن کسی که به او عشق می‌ورزم، مرا شفا داده است.»

